

فریب و صدۀ فردامه دل مارا
 کباب بر آتش چنین نمی سوزد
 بجای سبزه ز خاکم دم درخت حنا
 مرا تمیز بهار و خزان نماید چنان
 خبر بهم نفیسمم که می برد خوشدل
 آن ناز و ادایشن کج کار است بیند
 سرمازتن افتاده جدا در نظر آمد
 آغشته بخون من مقول بودیا
 از جنبش ستانه او گشت هویدا
 شد بند زلفش دل و حش زده من
 بلبل بمن و مار بکل تمینفایم
 خوشدل که دری غیر در دل نشنا
 آن رونق بهشت چو از دور شد بلند
 در هفت چرخ غلغله حشر شد پدید
 در گوش جان ز مرقه وصلش رسید
 وفا بوعده کن امشب که انتظارم سوخت
 چنانکه جلوۀ آن آتشین غدارم سوخت
 از آنکه رنگ حنائی کف نکارم سوخت
 سهم کلفت ایام برکت و بارم سوخت
 که داغ بجز عزیزان درین دیارم سوخت
 تاراج کن صبر و قرار است به بینید
 این کوجه همان کوجه یار است به بینید
 رنگین ز حنا پای نکار است به بینید
 کا ماده صد بوس و کنار است به بینید
 دامی عجب و طرفه شکار است به بینید
 در صحن چمن طرفه بهار است به بینید
 آواره هر شهر و دیار است به بینید
 غشور بندگی زید حور شد بلند
 زان ناله که از دل رنجور شد بلند
 آن نغمه که از نفع صور شد بلند

هر کس که نقد دل بکف کلر خان سپرد
 پرتو فکنده است بدلهای عاشقان
 لب بسته بود خوشدل بچاره روز
 صلی
 و گر چه شرح و هم با تو ز آه و زاری دل
 ز گریه ام همه آفاق عالم آب است
 بیک کرشمه چو بر دی زمام عقل از دست
 بیاد گلبدنان بلبلا نه می نالد
 نه دلبر است در آغوش من نه دل در
 کف
 بر بین چگونه رسیدند یک یک خوشدل
 نمی مانند بداعی و اغ سوزانی که من دارم
 کند در خاطر م جا هر که باشد مهر سیمای
 تو ای بند و لپس دارم میغشان از غبار
 بکلکشت چمن دیگر سازد هم نشین
 کشد سر در گریبان تخیر نوح پیغمبر
 بسیل اشک رفتم تا سر کوی تبارش

آوازه اش ز قیصر و فغفور شد بلند
 آن شعله که بر شجر طور شد بلند
 رفتی تو و نواش بدست تو شد بلند
 قرار و صبر ندارم ز بیقراری دل
 یکی بیایه تماشای اشکباری دل
 و گر چگونه توان کرد پاسداری دل
 همین بود ز بقان منصب هزاری دل
 کسی مباد چو من مبتلا بخواری دل
 شکیب و صبر و قرار و خرد زیاری دل
 زیاد ایمن بود شمع فروزانی که من دارم
 بود صد یوسف مصری بزندان که من دارم
 بود بیجان زلف تو ایمانی که من دارم
 بند گریه استین بر چشم گریانی که من دارم
 اگر پیداکم از دیده طوفانی که من دارم
 بود خضر هم طفل دبستانی که من دارم

ز نالۀ تشن بجان غم پرستان شعر من خوشدل
 ناله بر حال اسیران کار زنجیر است و من
 با کمال قرب از وی بر کنار افتاده ایم
 از جفای دوست نالیدن گناه دیگر است
 نیستم آنکه که نیکم یا بدم بنوشته است
 اختلاط از مردم نامردناشایان ما است
 منکه بادون بهمان مهر گزیدارم التفات
 گریه و بر باد مشت خاک من خوشدلانم
 بشنوفسانه دل بیمار اندک
 مشکل بود بروی تو گفتن سخن مرا
 از شیوه تو گر چه بعید است لیک دور
 یاد آراز شکفتن داغ دل کسان
 یارب کجا برم دل پر داغ خود کنون
 بانکه لختهای جگر زنجیره چشم
 خوشدل ز راه دور رسید بکوی ما

سر ایا نسخه سوز است دیوانی که من دارم
 با کجان هموار بودن شیوه تیر است و من
 تیره بختی شیوه زلف گریه تیر است و من
 بی زبان در خون طپید وضع نخبیر است و من
 تابع کلک مصور نقش تصویر است و من
 آشنای مرد بودن رسم شیر است و من
 گوشه عزلت گزیدن خاصه شیر است و من
 با خرابی ساختن این تعمیر است و من
 دارم هنوز طاقت گنار اندک
 مجلس تمام کوشش و زبان یار اندک
 بنود ز لطف پر کشش بیمار اندک
 گر بگذری سوی گل و گلزار اندک
 جسم خراب و میل خریدار اندک
 خالی نشد ز درد دل زار اندک
 بنشین زیر سایه دیوار اندک

خاکاره

تخلص ممتاز الملك غلام مرتضى خان بهادر عظیم جنگ فرزند عبد الغفار خان
 ثابت جنگ پسر نواب والا جاہ جنت آرام گاہ است در سنه یک ہزار و صد و
 بیست و دو ہجری تولد یافته طبع رسا دارد و اکثر میل مزاجش بشعر ہندی مصروف
 می باشد و بفارسی کمتر حرف میزند و پسند خاطرش طرز صافست من افکار

این است محبت که بر آشفنت لبی را بسم الله اگر حوصله هست کسی را
 یثرب همه ایمان من باشد نجف رضوان بطحا فدایش جان من من بنده ام بغداد
 از من این است صیت چو سپارید بجا دوستان روی مرا جانب بغداد کنید

بدار خرقه سالوس ز ابد اکبر بگیر جام می و ان ربنا العفور
 نیاز بنده بانا خداوندان چو خورشید بیاسر میرود از من تو کردستی لبیر دای

باب الدال

دیوان

تخلص زین العابدین است که داماد نواب علی دوست خان شہید که از روسا
 قوم نایطہ این سرزمین بود مقبرہ اش در دام کوه دارالسرور بلور واقع شده از وقت
 دیوان عروج نشأ حق در شریعت است سنگ سیاه بر قدح خم و ننگ زن

۴۶

بابُ الذال

ذوقی

ایلیوری تخلص سید عبداللطیف عرف غلام محی الدین فرزند سید شاه ابوالحسن قریبی
 است از محمد باقر آگاه منقول است که روزی روبروی خود فکر بهفت صد بیت
 نمود و میفرمود که بارها تا هزار بیت فکر کردم انتهی کتب فارسی و بعضی نسخ مختصر
 عربی از والد خود خوانده بعد از آن از عظیم الدین داماد محمد جعفر طالب العلم تلمذ
 نموده تمامی نسخ خود و صرف دیگر رسائل علم معقول سند ساخت زیاده از
 لک بیت نظماً و نثرًا تصنیف اوست در سنه الف و مائة و تسعین
 ثلثه انتقال کرد تاریخ رحلتش آگاه مرحوم چنین گفت ه
 ذوقی که زار باب مهنز برده گرو شد زنده ز فکرش سخن کهنه نو
 جسم ز خرد سال و فالتش گریان فرمود بکوشم که کجا شد خسرو
 این چند بیت در مشنوی در بی بهادریا نواب عمدة الامر ایهاد مرحوم با تجاوریان از وقت
 راند بر قلعه شکر جرار از سر خصم عقل شد فرار
 آنکه آن شیر شریزه بالشکر رفت سوی حصار چنجاور
 راند باره بسوی آن باره آمد اندر خروش نقاره

توپ آشوب پیامی کرد	قتل دشمن جدا جدا میکرد
تیغ مادر میان تیره عیار	روز روشن نموده در شب تار
بارش گوله از حنیض زمین	بمچو باران ز اوج چرخ برین
چرخ را چرخ سرد را فکنده	گر کس آسمان پرا فکنده
برک بیداندران سوادستم	خضم را کشته برک راه عم
آشکارا شد از میسانه فوج	شعله بر شعله موج اندر موج
توپ مادر و دبر سر آورد	وز سر آن دود ما بر آورد
از حرارت جهان ز خود رفته	به پیش جسم و جان ز خود رفته
بسکه پیکان تیر دل می سفت	الاما ان الامان اجل می گفت
بسکه آشوب توپ دستی	چرخ جنبش نمی توانستی
ریخته فتنه ما بپا کرده	کله از فرق ما جدا کرده
بود پیوسته سوی خون ریز	میل بند و قهای انگریز
لیسهها مثبت فتن بوده	صیغه نفی جان و تن بود

خیلی

تخلص سید علی ابن میر باقیخان است که از سادات منجیر بود لفظ در میدان نظم و اثر
 دو کلام

می تاخت در سنه الف و مائتین و عشر از پیشگاه نواب و الاجاه جنت ^{مکان} از
 بخطاب پدر خود مخاطب گشته در جرگه اطباء و سربازان سر بلند می یافت
 و در عهد نواب عمده الامر ایباد و بعد از آن انا لبقی علی حسین با جد مقرر گردید
 و بعد انتقال نواب موصوف ازینجا برداشته خاطر شده رخت بجانب
 اول کننده کشید از جا گیر دار آنجا که حسن رضا خان نام داشت برخورد
 تا دم زلیست برفاقت او بسر برد محقق نماند که در آخر حال علی تخلص خود اختیار
 نمود چنانچه شاید این معنی ازین غزلها پرده از رخ خواهد کشود همچون فکر او باین گونه ^{میدید} نشاید
 کشته نازک ادایم لیترم از کل کنید بالش نازم ز لخت دیده بلبیل کنید
 دل بتار کیس ویش لیتم خدارا بعد مرگ بر مرارم جای ریجان بسته سنبیل کنید
 ای طیبیان گر خمار عشق را در مان بود گردش در چشم ساقی ساغری برین کنید
 از فسون عشق شد خواب و قرار ظلم نعل در آتش چرا ای جادوی با بل کنید
 کر علی را چشم دل ز اشوب غفلت خیره شد التماس تو تیا از صاحب دلیل کنید
 دل پر مرده را از گریه خندان میتوان کرد ز فیض آب صحرا را گلستان میتوان کرد
 تغافل چون خم صهبای بچوش آورد دل چسان این شیشه را در طاق نیامیتوان کرد
 خیال آن عزیز مصر زندان دل تنگم تماشاگاه حسن بوسفستان میتوان کرد

بودا کسیر اعظم ناقصان را صحت کامل
 نواید صبر را بجای بقیتم شد
 مصفی کن لبان صدم آئینه دل را
 کران جانی را کن تا که از فیض سبک
 بشان تو بود نازل همه آیات خوبها
 علی از رحمت عام جناب سید عالم
 نه نسبت زنگ خنایش کار بر زنا
 بیک اشاره مرگان زندگرتمه تو
 اثر بین که دل سنگ خون شد از دوش
 ز بسکه قالب خود ساخته همی از شوق
 بطعمه تو شکار زبون نمی شاید
 کشاد عقده تقدیر کی تواند خست
 علی چگونه توان گشت مردمیدش
 از مردک دیده دل راه مدینه
 خورشید فلک همچو سها قدرند

صد فرقه قطره راد غلطان میتوان کرد
 دل سنگ از تحمل لعل خشان میتوان کرد
 که زنگ کفرد و راز نور ایمان میتوان کرد
 بیکدم خویش را پیدا و پنهان میتوان کرد
 بصورت نسبت رویت بقران میتوان کرد
 امید کامیابها به حرمان میتوان کرد
 که خون بیکینه پاشش نمود ترناخن
 بسان ناوک دلدوز بر جگرناخن
 مکرزیتش بود تیز و سخت ترناخن
 بهلال و ارشدم پای تابسرناخن
 بصید ساغرماکی زنی و کرناخن
 ز فکر ناقص و تدبیری اثرناخن
 که از صلابت او ریخت شیر زناخن
 پویم بطوف حرم شاه مدینه
 در جنب ضیاعش جهان باه مدینه

هر چند بود ضرب مثل کوه عظمت
 از عرش معلی لعلک هست فنون
 از طالع دون نام و نشانیچ ^{نده} نما
 با کل روی تو کشت دو چار آینه
 کل هر زخم نمایانست جزنگ جوهر
 در پری شیشه و در شیشه پری ^{العجبت} بویا
 کرد از عکس رخ و زلف تو یکجا با هم
 بخیال تو جو حیرت زدگان بی سزا
 صاف دل کرد و درت نه پسندد جزو ^{نشر} نثر
 پر تو روی تو هر جا بنظر جلوه گراست
 همسنگ نباشد به پرگاه مدینه
 بر روی زمین منزلت و جاه مدینه
 تا سود علی جبهه بدرگاه مدینه
 رشک گلشن بشد و محسود بهار آینه
 بسکه بر سینه زد از شوق تو چار ^{آینه} آینه
 یار در آینه و در کف یار آینه
 مطلع صبح و سواد شب تا آینه
 میکند سیر بهر شهر و دیار آینه
 برناید نفسی بار غبار آینه
 بست از شوق علی سقف و جدار ^{آینه} آینه

باب التواضع

رفیع

تخلص مولوی شاه رفیع الدین قندیاری الدکنی فرزند محمد شمس الدین و ^{شاه} خلیفه
 خواجه رحمت الله نایب رسول الله است قدس سرهما در ریجان شهاب
 مشق سخن از شاه قدرت الله بلیغ نموده و اکثر مریدان ایصال الی المملکت

و ارادت طریق نموده و در سینه یکبار و در دو صد و چهل و یک بر حمت حق پرست

تاریخش حضرت والا چنین فرموده **س**

چون بابل جان پاکش وارسته ز قید ^{تقصید} شد محو نظاره دایم در رنگ ^{مطلق} سهارق

آهنگ بیان سالش با دیده تر نمودم فرمود دل خرنیم پوسته بر حمت حق ^{۱۳۴۱}

من افکاره الرفیع **س**

ز روی لطف یکس لوسه داده شایه که همچو شبنم گل نقش بر دهن باقی

دایق

تخلص حکیم باقر حسین خان نایبلی است که جدوار بخطاب مذکور مخاطب گردید

نام اصلیش غلام علی موسی رضا و اسم پدرش حکیم رکن الدین حسین خان تادم و این

نقد سخن بدست داشت و نثر از نظم بهتر مینگاشت در هنگامه حیدر خان

از ارکات را برای ادگیرشته ملازم سید عبدالقادر خان جاگیر دار آنجا شد

هنگام سکونت آنجا از امیر الدین علی که سرآمد اساتذۀ روزگار بود چند کتبی در

فارسی سند کرده کوی استعداد بر بعد از آن محل همت جانبۀ در اشعید و در سلک

ملازمان نواب عمده الامر بهادر مسلک شده بعدۀ منشی گری تعلقه ارکات شرف

امتیاز یافته متعین نظام الدین احمد خان بهادر صوبه دار آنجا گردید درین اثنا

شاید سخن را بزور اصلاح آگاه مرحوم هر هفت نمود و نیز چند کتب فارسی و عربی از او
 سند فرمود چون نواب موصوف رحل اقامت از جهان بر لبست در سر کار نواب
 رحمت آیت بعد از طبابت ملازم شده با خطاب جد خود سر فرازی یافت رفته رفته
 آخر حال از مصاحبت نواب رضوان آیت علم افتخار فراخت و تاملت زلیت در
 محبت روسای انوریه بمشعب فکرمی سفت و بعد چندی از انتقال رضوان آیت
 خود هم به پیک اجل لیک گفت **والا تا رخسار چنین یافته** **ه**

داروی اجل چو خورد رایق با بدرقه کلاب ایمان
 سالش ز سر بگادلم گفت حقا که زویر رفت لقمان
 ۱۳۲۸

معجون کلامش بدین گونه تفریح میدهد **ه**

از بس خفته ز گفتن حق شد کلو مرا جس دم است نعره اشده مرا
 از فرط تشنگی بجز آب در شدم از پیر جام بخش جو جام آبرو مرا
 دارد با اضطراب دل آرزو پرست ای آرزو بر آریده آرزو مرا
 در میکرده هوای چمن آرزو گراست میناست غنچه جام کل و نشابو مرا
 دیگر پیرده پرش عالم چه میکنی رسوا نمود عشق تو در چار سو مرا
 هر روز کج روی فلک از من فزون کند یارب ہی نجات ازین سغله خور مرا

رایق نداد رنگ اثر نپدنا صجان
 تنگ دل منیم سراسر در گلستان ^{غنچه}
 دیدت نامشت ز خود کرد کل صرف ^{بید}
 چون نه بند خواب چشمش را چون نوزادان ^{عصر}
 ی شود آخر پریشانی بهار عشقش
 از حدیث لعل رنگین که حسرت می خورد
 لاف کم حرفی چو زد پیش دربان تنگ
 حرف خوش رایق بدلبها انبساط ^{تمام}
 در پناه خولشتن جاداد جانان سایه
 سر دهری عیش شیرین مرا کرد هست ^{تلخ}
 خوف دارد از رقیب رو سید آن ^{دل} سایه
 کی سبک روحان بسازد و برک در انداختن ^ج
 بنمودان فارغ ز آسب حواش نشینند
 بیچکه در ریخ و محنت نیست از صاحب ^{حدا}
 احتیاج اشرف رایق بدو نان ^{قد} می

بودی قرار و رنه ز دیدار او مرا
 کشت شاید سینه خون زان لعل خندان ^{غنچه}
 قبض از بخل طبیعت شد نمایان ^{غنچه}
 شاخ گل از یاد باشد مهد جنبان ^{غنچه}
 کرد بس کلکون قبا چاک کریبان ^{غنچه}
 دمبدم جوشد ز لب خون فراوان ^{غنچه}
 آنچنان ضربی صبا زد درخت دندان ^{غنچه}
 کرد کل در دم نسیم آخر هزاران ^{غنچه}
 رنگ عشق است کرد یکسر کل بدمان ^{سایه}
 بی حلاوت میکند فصل زمستان ^{سایه}
 طفل نادان می شمارد مثل شیطان ^{سایه}
 نیست در سیر و سفر پروای سامان ^{سایه}
 میدهد و در فلک تبدیل بر آن ^{سایه}
 حق صحبت کرده بس با نبد احسان ^{سایه}
 فصل کرد یاد بر بیابان جوید انسان ^{سایه}

کرد زیر خاک یکسر چشم شرم آگین مرا
 زاهد دیوانه میخوانی مکن تو بهین مرا
 تیغ در پهلوی عروس و از سپر بالین مرا
 زیر این طارم چو دستم کوتاه از نقد و زر
 تا ز لعل شکرین کامت جلالت یافتم
 سر زمین تن ز داغ لاله زاری گشته است
 جای عبرت هست رایق باغبان سنگدل
 جزو چشمم براه جنون کس دو چار نیست
 در طبع خام رنگ اثر جلوه گر گجاست
 دل در بهار سبزه خطت جا گرفته است
 شب تا سحر بدر دلم خاک بر سر است
 هرگز نمیرسد بنظر غیر خار و خس
 رایق چگونه بهره زرنگ منبر برد
 برق نگاه یار دل من تمام سوخت
 ساقی بیای که بی تو خراب است رنگ نرم

ترش عیشها فرود آن ابروی پرین مرا
 هست جز عریان تنی پوشش دگر سنگین مرا
 همچو مردان می سزد این خواب خوش آئین مرا
 خوشه زرمی نماید خوشه پروین مرا
 دم بدم خون در بدن کردید شهیدین مرا
 دیدنی باشد ز بالین یار تا پایین مرا
 میدهد در موسم گل شاخ افستین مرا
 بدم بغیر ناله درین کو به ساز نیست
 ظرف کلی که بچینه نشد ناله دار نیست
 حقا که سبزه وار خوش از سبزه زار نیست
 یکس حرف مرده چو سنگ هزار نیست
 یک غنچه شکفته درین مرغزار نیست
 اینجا کسی چو عقل غریب الدیار نیست
 مردم کجا قرار که دار السلام سوخت
 دل خون شده است شیشه و لبش نه جام سوخت

تاشوق زلف شعله رخی کرد بیقرار
 سر کرد در بساط زمین بازی فلک
 مردم چو دانه سطح زمین تابه است گرم
 قالب تپی چو کبینه شود تنگد انجیل
 رایق هوای زلف که آتش بدل فروخت
 روز وصال دیده گریه آرزوست
 خوش لبتر است خاک و زرشندی چراغ
 در راه شوق جان بلب آید ز تشنگی
 و ابستکی حضرت قرم فلکند دور
 غلطان رود دیده بروان شک کوهین
 از خنجر نگاه چمن مقتل است لیک
 رایق زرنک تفرقه عالم تباه شد
 گرفت آینه تاشوخ بو الهوس بدوست
 ز بعد مرگ نباید بکار سیم و زر
 مگر که یار تماشای باغ می دارد
 خونم بدل جوشش سودای خام خست
 یکسر بر است میرز حکم غلام خست
 بر این که گشت و آه ندانم کدام خست
 باری اگر شنید که دنیا رود ام خست
 کل کرد همچو موسی شرار و مسام خست
 در نو بهار ریزش بارانم آرزوست
 دیگر کجا بشمع و شبتانم آرزوست
 یک جرعه ز چاه ز نخدانم آرزوست
 و راستگی ز عالم امکانم آرزوست
 کیراشی به پنجه مرگانم آرزوست
 زخمی چونار بر لب و دندانم آرزوست
 جمعیتی ز خدمت پاکانم آرزوست
 بر خیت خون عزیزان هم نفس بدوست
 بده بده که ترا هست دست بس بدوست
 که باغبان ببرد بیخ خار و خرنب بدوست

بغیر ذکر تو حرفی نه سرزند از دل
 چون سوار ز بیم فتادن اهل دحل
 بزنگ صید که شاهین ز پنجه ما گیرد
 چشمت ز شرم گشته چو باب خزان
 مشکل که طبع کج منش آید براه راست
 جز القباض طبع بخیلان شکفته نیست
 از فیض عدل مملکت آباد می شود
 عمکین دلم زد دست عزیزان تنگ چشم
 آهنگ ناله زخمه شوخت بلند ساق
 تیرش هر چه میرسد آزاد بگذرد
 طبع انسان نیست تنها رغبت آهنگ
 هر که دیدم درین عالم گرفتار وی است
 هر کجا شور و شری از تلخ و ترش آید
 نیست با طبعش موافق کرم و سحر روزگار
 بسزاه و کدما مشتاق فیض علم است

گرفته ایم کلوی نفس ز لبس بدوست
 گرفته کردن دیال خرو فرس بدوست
 گرفت مرغ دلم یار بو الهوس بدوست
 مردم چسان نجات ازین کافران بند
 دیدی که کرد زلف تو دندان شانه بند
 باشد بروز و شبی روی رانه خانه بند
 بلبل باغ فصل گل است شایانه بند
 کردند کار من بفسون و فسانه بند
 ورنه چو صوت بود بتار چغانه بند
 رایق رسد بجان تو گردنش آینه بند
 جان فدای مور و مگس سازند بر تنگ شکر
 کیست یارب دلبر شیرین ادا رنگ شکر
 زود آنرا میکند مقهور بر تنگ شکر
 آب شد زین شرم دیدم غیرت و تنگ شکر
 یافت در ملک عللوت جا چو او تنگ شکر

صلح کل دارد بهر گریه چه ناقابل بود
 نیست گر قند و نبات از بهر اندوزان
 صد فغان ز آتش عشق تو کند جان
 آمدان کان ملاحظت عرق افشان بچمن
 گر شود لعل نمک یز تو شیرین گفتار
 تا نمک ریزی حسن تو بخاطر آمد
 خط سبزی نبود بر نمکین لعل کسی
 آب بازی مکن ای کان ملاحظت بسیار
 خوردنش بر همه چیز است مقدم رایت
 از می کرد ورت دل بتیاش بسته ایم
 دیدیم بی وفایی ابنای روزگار
 زنگ اثر نگر که زیباران اشک خویش
 در چشم سار چشم قدم زن که پیش ازین
 روشن ز مهر روی تو تا دیده کشته است
 باشد نگاه ما بخداوند کار ساز
 هست با شیرین و شور و ترش کز نیک شکر
 دستگیر بها کند رایق چسان چنگ شکر
 آب از حسن طبع تو شود کان نمک
 سبزه گردید نمک سید ز باران نمک
 چاشنی گیر مذاق است ازین جوان نمک
 کشت دل کان نمک دیده نمک از نمک
 کار و اینست زمیند آمده خوانان نمک
 بارش آب بود باعث نقصان نمک
 می توان یافت ازینجا شرف و شان نمک
 زین آب آتشین غش سیما شب تیم
 رنگ هوس زلفت اجاب شب تیم
 کرد قساوت از دل اصحاب شب تیم
 در پرده دیده جای تو از آب شب تیم
 دایم ز چشم زنگ شکر خواب شب تیم
 یک دست دل ز عالم اسباب شب تیم

رایق بجز خلاف زیاران ندیده ایم ما رنگ صلح را بشکر آتشسته ایم

راغب

تخلص میر علی رضا است در زمان نواب سعادت الله خان بهادر
 که صوبه دار محمد پور عرف ارکات بود و در ایلور شسته توطن گزید و بعد
 چندی بهما نجا بهکرای عالم بقا کردید من نتایج افکاره
 رسد را غبت لفیض از فضل حمید با ولدش تو سئل می نماید
 باوج عرش رسیدم زمین پستیها شکست کشت مرا باعث گشتیها
 رفتم از خود تماشای رخ زو خط خویش با ده نوشی من از روی کتابت مش
 نازیم با عجب از تو ای در محبت بیمار را مایل گستر نتوان یافت
 شود پیش از تو اضعها منعم جرات خمید نههای شاخ میوه دار ایامی جدیدها
 دیده ام روزنا توانان را مورد چشم من سلیمان است
 نقش دل گشت سوره اخلاص سینه ام جلد مصحف مایه است
 آشنای آدمیت در جهان هر کس که هست میرد از مردمان چون مردم چشم نکا
 بر ضمیر سینه صافان مدعا پوشیده عرض مطلب پیش اهل دل مکن خاموشی
 نه سزیر بنون میر مجلس عشقم چو شمع شعله بود افسر که من درم

زخم از تغافلها بطبع یار میسازم مطبوع عشوه محکوم روان بران
 ناز پرورده طفل در دو غم در جهان آب دیده را نام
 کی ز زغیب کسی نام و کوشد در مصفا بهره شمشیر جوین را نباشد از فسان
 از کمان و تیر را غیب یافتیم این مژرا کار فرمائی زیر آن کار سازی از جوان

راغب

نام اصلیش سید احمد مخاطب بمیر مبارک الله خان بهادر یادگار سید محمد عاصم خان
 بهادر مبارز جنگ بن سید معصوم خان امامی است باید دانست که امام قصبه السیه
 از قصبات بلخ که سلطان سنجبر ماضی آنرا بموجب امر امام بهام جناب حسین علی
 و علیه السلام آبادان ساخت یعنی در عالم رویا مامور شده آستانه بزرگ بنا
 کرده نام آبادی اطرافش را امام بهادر و سید عبدالله که یکی از اجداد سید معصوم خان
 است متولی آستانه مذکور ساخته و دختر خود را در حباله نکاح او داد و نیز موهبی
 سیر حاصل را که سمتی نام دارد بانبری چند بطریق سیورغال مرحمت فرمود چنانچه
 الی هذا الآن سجاد کی مذکور با جاگیر مسطور بر بنی اعمام سید محمد عاصم خان جاریست
 و اسناد آن بمو اهبیر پادشاهان ولایت نغان بنظر اقام السطور درآمد ازین جهت
 بانامی مشهور اند و سید معصوم خان داماد خواجه عبدالله خان است که مصفا

نظام الملک آصف جاه بود و سعید عم خان اوایل حال بجایزه قلیل ملازم نواب سراج الدوله
 بهادرت آرا مکاه گشته قریب تر از آن فوجدار تعلقه پلنار و غیره شده پس
 بمدار المہامی سرکار و الایجابی سر فر از کردید من افکاره
 چون چنار از جمع دل شد شعله در جان ^{غنچه را}
 لاف بچشمی ز بس زوزان دمان کلفشان
 ریخت از شبنم بر نکت زاله دندان غنچه را
 بشکفت از صحبت ز کین دمان پوسته دل
 میشود کلدسته طبع از رشته دندان غنچه را
 چون به تشریف کلانی در گلستان جلوه کرد
 جوی بویا ساخت از کوی کریبان غنچه را
 شد ز کلکشت تو پامال خنا خون بهار
 کرده خونین ز کست کنج شهیدان غنچه را
 در چمن کرم چو وصف نکبت کفتار او
 باز بان لال شد سر در کریبان غنچه را
 در دلش صد معنی ز کین گره شد چون ^{انار}
 نیست جایی ناله را غب در گلستان غنچه را
 از چشم بریز زمین هم قرار نیست
 جز کان ز بقم سر خوابت از نیست
 بیرون محفلم بعین وصال یار
 کس را درون خلوت آئینه باریت
 دل ریش سوزن مژه آن میخ شد
 پیراهنم تبار کفن رشته داریت
 خاکم اگر چه گوشه دامان او گرفت
 شکر خدا که در دلش از من غباریت
 هر دم خیال عالم بالابدل رسد
 مارا هوای زیر فلک ساز کاریت

معذوردار کر ز غم عشق سے ہم
 راغب ہر اس از فلک بے مدار چیت
 ز سوز عشق بہ تن استخوان مر میوخت
 چراغ کشته بی فروخت گردش رنگم
 سرم چو شعلہ جو الہ کرد من می کشت
 چو زلف ناف و کشائش گرفت عالم را
 بزنگ شمع شکم مگر شراری بود
 چو وصف حسن کلو سوز یار میکردم
 دو چار کشت ز لب چشم شوخ اورا
 بکیر تاز و دامن نفس بدو دست
 حصول نعمت دنیا است باعث افسوس
 ہزار رستم و بہرام شد شکار کو
 مدار چشم بر اسباب دولت دنیا
 بحفظ تست حصاری نہ آتہ الکرکی
 نہد لیم بوقت ہلاک دل بر مال
 چون نبض خستہ در پیشم اختیاریت
 دانستہ بیک روش اورا قرانیت
 چو آن فتیلہ کہ از شمع در کفن میوخت
 تپ غم تو ز لبس تن بہ پیرہن میوخت
 شبی کہ دل بسرا آن رخ و ذقن میوخت
 سیاہ کشت رخ مشک در ختن میوخت
 کہ فیض چشم ترم شب تمام تن میوخت
 زبان چو شعلہ فانوس در دہن میوخت
 تمام شب دل شیدا بہ مکر و فن میوخت
 اسیر دزد کر زبان کند عسب بدو دست
 بخوان اہل دول سرزند مکس بدو دست
 ز عبرت است زمین کندن فرس بدو دست
 مگر شکل صدف کو بہ از ہوس بدو دست
 گرفت زلف تو رویت چو خط ز لب بدو دست
 زا منظر اب بکیر و غریق حسن بدو دست

عنان نفس حرون راغب از فرات کبر
 در زلفت آیم از دل رنجور شد بلند
 خوش جلوه کرد بر مژه خونین شکر
 مرکم ز کاروان جنون چون جدا نمود
 ساقی بیای که بهر تو دست و عامدم
 برخاستی و بهر وداع تو ناله ما
 عشقم چنان گذاخت که از جوع در مزار
 راغب بهلال ماه محرم چو حلقه زد
 از تاب مهر روی تو باشد کباب خشک
 سبزی کی شود سخن خشک طینت آن
 خود را نیست باعث روشن ضمیریت
 جز آبروی عشق اثر نیست زهد را
 پوشد چگونه عادت طبعی فسر دکی
 از لبس گذشت تیر تو چون برق از جگر
 راغب چگونه از ره خشکی بچشم

که زیر حکم نمیکرد و این فرس بدوست
 چون شعله که در شب بجورش بلند
 بر نوک دار لبس منصور شد بلند
 ز بخیرناله زد زجر کس شور شد بلند
 از برکت تاک بر رخ انگور شد بلند
 بی اختیار از من مجبور شد بلند
 صد شکوه پوست کنده ز مهر مور شد بلند
 از دل صدای ماتم عاشور شد بلند
 دارد برکت نافه دلم خون نابخشک
 کی سر شد نهال ز جیب ترا خشک
 دارد کهر درون کوه ماهتاب خشک
 رنگین نمیکند سر موهم خضاب خشک
 تاثیر کم ز تر نبود در سداب خشک
 کردم تلاش زخم زبوی کباب خشک
 دریا صفت دراز بود این طناب خشک

زمینا شد بر دهن صهبایا چو شانی که من دام
 بریزد اشک آخر چشم گریانی که من دام
 بچشم شد درک یا قوت مژگانی که من دام
 که شد رشک شفق افشان دامانی که من دام
 که بریم کرده است اوراق قرآنی که من دام
 که بر دل سوزن عیسی است پیکانی که من دام
 چه سنگین است معنی های دیوانی که من دام
 خود را به آب دشمنه قصاب شستم
 ما نقش هستی خود ازین آتش شستم
 یک دست دل ز خلعت سنجاش شستم
 رخ کتبان چشمه مهتاب شستم
 این شیشه را بچشمه دیما شستم
 از خون دل معافی نایاب شستم
 رخ را بر نکت تابه گریاب شستم
 بهوده نیست رستن کل از من ارمن

نه در دل ماند از عشق جانانی که من دام
 کجا داند صد پیوسته گوهر زنهان که من دام
 سرشک خونی از لبس غم لعلش روان که من دام
 چه خندان بعد بقلم قطره زن میگوید آن جلا
 دل سی پاره ام دست کد امین طفل شوخ ^{افزار}
 حیات جاودام داد اعجاز جان او
 صد اخیز است هر یک مصرعه پیوسته ام ^{عیب}
 تادست خنجر تو بزم آتش شستم
 بدم بیا و آینه بردار از نفس
 نقش حصیر کرده اتو پوستین تن
 کردیم ریش شیخ ملسان جام می
 آینه دار عکس سی شد دل طیان
 رنگین تر است لعل مضامین با دم
 راغب در آتش جگر و آب دید ما
 باقیست کار و بار بهار از غبار من

در جوش اشک طاقت نظاره ام نشد
 خورم ز جرخ نیست که چون ابر بر آست
 در جوش گریه با ده خورم وقت با شربت
 از بسکه تشنه ام زلف سوز دل چون
 راغب بوقت مرگ پریشانیم سزا است
 کل را نه نسبت است از آن یارانگی
 پنجم جنون خام که واگشت خود بخود
 ای نخت دل تو گرم بمشکان رسیده
 کرا و کا و این مژه خوابی نظاره
 دارد ز حال چشم تو کیفیتی در
 از سالها متاع دل اندر کف من است
 راغب ز بخودی برسد دولت وصال
 بیاد آن بر همین زاده دل نال با فوس
 بروز تیره بنشانند شفق را پای رنگینش
 ز شوق خط عنبر فام او از بسکه می گرم
 هرگز شب وصال نیامد بکار من
 چتر نوال یعنی کفش شهریار من
 چشم سپید من شده ابر بهار من
 هست آبدار من مژه اشکبار من
 کردیده هست زلف کسی سوگوار من
 نسبت ز روی او هست بگلزار اندکی
 چون غنچه فسرده زد ستار اندکی
 اینجا نشین بسایه دیوار اندکی
 خاکم فلکند بین بین غار اندکی
 ای فونی است اندک و می خوار اندکی
 قیمت نداد هیچ خریدار اندکی
 بگذر زو هم و نکتبت پندار اندکی
 خوش آمد از در تجانه ام آواز ناوی
 که مهر آتش بجان کرد و با مید قوس
 شده است این نخبه مشرکان بر یک خطای

نه از بار غم دنیا خمیدن نای من باشد
 دو تاشد قامت من از تو قهقاری با بوی سی

خیال شعله روی لبکه آمد در دل غیب
 درون تن دلش و اسوت چون شمع بغازی

رونق

تخلص عارف الدینخان فرزند حافظ محمد معروف بن حافظ محمد عارف الدین
 بر مانیورست کتبت درسی فارسی از غلام محی الدین معفور مجرب خوانده مشق سخن از کاه
 مرحوم کرد طبع و ارسته و آزاد اندیشه از ملا زمان مصاحبان و هم فکران تاج اللام
 ماجد بود سجع نام خود با سم جد و پدر باین عنوان بر صفحه بیان ثبت نمود مصرع
 معروف ز عارفست شد زان عیار از مدت دراز جانب حیدر اباد شتافت
 چنانچه درین میبگام با نجا سکونت میدارد شمع فکرش محفل سخن را چنین رونق میدهد
 بر سرم کی افکند آن شوخ جانان سایه
 کز لباس زر کند سر و چراغان سایه را
 طبع آزادان شود و ارسته از بند خطر
 در گذشتن آتش و آبست یکسان سایه را
 از غم بچران بگشای سایه آسانان
 بزرگجا گرفتندی ماه کنعان سایه را
 صحبت روشن دلان کسیر قلب عیبهاست
 چون شعاع مهر سازد در غلطان سایه را
 سبز رنگ آن شوخ کلیوم چو آید سوکای
 میکند بویا بزرگ شاخ ریجان سایه را
 اختلاط ظالمان دارد خلش با بیشتر
 بجلاوت میکند خار مغیلاان سایه را

یا بد آسایش زلف او دل مشتاق وصل
 مست نازم افکند گریز گلستان سایه را
 سر و قد خویش را چون جلوه بخشد در نظر
 در بیابان همسری با کوه دارد حیرت است
 میکند افتادگی آزاد از بیم خطر
 خاکساری خضر راه او مگر گردیده است
 و در نامت را چو رونق جز جان ^{بدم} دارد
 جوی از وسعت دل و ام کردند
 شر را آسادمی فرصت ندادم
 نموده انتخاب رنگستی
 فراهم کرده حسرت های یک خلق
 بچشم مست او چو همسری کرد
 همه اعضای انسان یافت تسکین
 کریمان را عجب تسخیر دلبهاست
 بنان مردک رونق در آغاز
 بیشتر جویند رونق تشنه گامان سایه را
 چشم پر کنفش کند مثل خمستان سایه را
 آنکه پنهان میکنند از دور زامان سایه را
 بر لب دریای نسیمی کرده لرزان سایه را
 شیر با این رعبت کے سازد مهر این سایه را
 نیست در صحرای نوردی بیم سیاه
 بر سرش پوسته نه یا شاه جیلان سایه را
 سرشت چرخ مینا فام کردند
 که آغاز مرا انجم ام کردند
 بفرش چهره گل فام کردند
 بصحن این چین کل نام کردند
 مشبک دیده با دام کردند
 مگر دل را چه سبب آرام کردند
 خطوط دست احسان دام کردند
 سیه بختی مرا انعام کردند